

نقل شیپ

هنوز، بعد از پنجاه / شصت سال نوشتن، تکلیفم را در نوشتن لهجه‌ها، نمی‌دانم. اگر در عرصه‌ی محاوره، سه سطح زبانی، یعنی زبان - گویش - لهجه را متفاوت بدانیم، تکلیف «زبان» و «گویش» روشن است: شخصیت‌های داستان، بنابر زادگاه و جایگاه اجتماعی‌شان، زبان و گویش خاص خود را دارند. فارس‌ها به فارسی، ترک‌ها به ترکی، کردها به کردی حرف می‌زنند؛ و هر کدام هم، بنا به منطقه‌ی بی که در آن زندگی کرده‌اند، گویش خاص خود را دارند؛ که برای هم‌زبانانشان که گویش دیگری دارند، ممکن است نامفهوم باشد. اما لهجه‌های مختلف، مثلاً یزدی و اصفهانی و کرمانی، برای هر فارسی‌زبانی فهمیدنی است؛ و ممکن است فقط برخی از واژه‌های محلی برای غریبه‌ها نامفهوم باشد.

مثلاً مادر گلشیری در مصاحبه‌ی، کلمه‌های «اشدم» و «اشدن» و «می‌سندند» را به کار برده که لهجه‌ی اصفهانی است؛ و مصاحبه‌کننده، معادل‌های فارسی رایج، یعنی «گرفتم» و «گرفتن» و «می‌گرفتند»، را در کروش آورده تا غیراصفهان‌ها هم آن را بفهمند^۱.

در نمایشنامه و داستان، هرکدام از شخصیت‌ها طبعاً لحن و لهجه‌ی خاص خود را دارند (یا باید داشته باشند) که موقعیت و جایگاه شخصی و اجتماعی‌شان را روشن می‌کند. با این حال، تکیه بر لهجه را چندان نمی‌پسندم. مگر این‌که به حدی باشد که نیاز به زیرنویس و پی‌نوشت معانی واژه‌های محلی نداشته باشد. یعنی نوشته طوری باشد که از فحوای جمله، معنی تقریبی آن واژه‌ی محلی فهمیده شود. یا لهجه و واژگان محلی، در داستان نقشی ساختاری داشته باشد.

در داستان «زخم»، از همان اول با کلمه‌هایی روبه‌رویییم که به لهجه‌ی محلی است و برای سایر فارسی‌زبان‌ها به راحتی فهمیدنی نیست. مثلاً کلمه‌ی «آقا» (با دو تا «آ» کوتاه)، به معنی پدر است. یا کسره‌ی اضافه، در لهجه‌ی اصفهانی و نجف‌آبادی و آن طرف‌ها، به شکل «ی» تلفظ می‌شود: «ختمی کوکب» و «دری مسجد»، به جای «ختم کوکب» و «در مسجد» (یعنی جلو در مسجد. دم مسجد).

مثلاً اگر یک اصفهانی یا نجف‌آبادی بگوید «آقام دری مسجد نیشسه‌س»، یعنی: پدرم دم مسجد نشسته است. اما همو اگر بگوید: «آقا هنوز نیامده مسجد»، یعنی: روحانی مسجد هنوز نیامده است. و این دو تا

و به طرف ابوذر می‌آید:

- خدا مرگم بده. گشنه موندی؟

یا می‌گوید «موندید»؟ دستش را برای گرفتن بشقاب‌های جمع شده دراز می‌کند. ابوذر دستش را می‌گیرد. سرانگشتان پینه بسته را به لبه‌اش نزدیک می‌کند: - ای چه حرفیه؟ اتفاقاً خیلی هم دوست داشتم من. اما حدوداً ده پونزده روزی هست که ...

صداش را پایین می‌آورد:

- دروغ چرا؟ یعنی ده پونزده دقه‌اس.

صداش را بلند می‌کند:

- رژیم گرفتم. شام نمی‌خورم.

با دست به شکم‌اش می‌کوبد. همان‌جایی که دکمه‌ی پیراهنش شل شده:

- تو عالم رفاقت یه چیز گفتیم بخندیم. اگه نخندیم که می‌گی «نکنه دوباره ترکشی گردنت جنبیده و زخمت سروا کرده!». یادته اووقتا می‌گفتی: خنده زیاد، بی‌دماغی می‌یاره؟ اما دکتر شکوه گفته باید روزی دو سه پُرس بخنده تا جراحات روحی‌ش التیام پیدا کنه. فرزانه هم که نقش ملین، ببخشید، شاید کاتالیزور داره ای وسط.

شکوه که از شدت خنده، قرمزی گونه‌هاش تا گردن‌آویز فیروزه‌اش رسیده، قابلمه‌ی آش را از دستم می‌گیرد:

نان‌های تکه شده را توی جانانی قرمز می‌گذارم:

- پس نیاز به کاتالیزور باعث می‌شه به بهانه‌ی دعوای آقا مامان، بکشونیدم اینجا؟

- آخه لامصب! تو رو به هیچ ضرب و زوری نمی‌شه از جلسه‌های داستان‌ت گند.

شکوه که با خنده، اشک از چشم‌هاش بیرون می‌زند، می‌گوید:

- عجب چه نقشه‌ای! اگه آقا امروز به من زنگ نزده بود که هوس قرمه سبزی کرده، فکر می‌کردم نقشه‌ی توست داداش. اما شاید با هوش‌تر از تو هم تو این دور وور پیدا می‌شه.

ابوذر انگشتش را گاز می‌گیرد:

- یعنی تلخ نیست به دهن شما ای آش؟

مامان که بشقاب‌ها را به آشپزخانه برده و برگشته، نگین ترک‌خورده‌ی انگشت فیروزه‌اش را می‌کوبد به در حمام:

- آقا! عجله نکن. بچا خداحافظی کردن، رفتن. هر وقت حوله خواستی، داد بزنی، بشنم.

با زبان زیر دندان‌های مصنوعی بالا و پایین را پاک می‌کند:

- از جوونی‌ش غیور بود. یادتونه که؟ حتی یه بار نگفت «یه لیوان آب چاییده، بده دستم». اما از او روز که نزدیک بود دمی مسجد بخوره زمین، هم دل نازک شده، هم دل و بارش به هم ریخته. یه ذره بیشتر از گنجیشک بخوره، خودشو «لو» می‌ده. حالام گفتم رفتید که به غیرتش برنخوره.

دی‌ماه نودویک / اصفهان



رین و روشن یک نشست

محمد رحیم اخوت

نویسنده، پژوهشگر و منتقد ادبیات

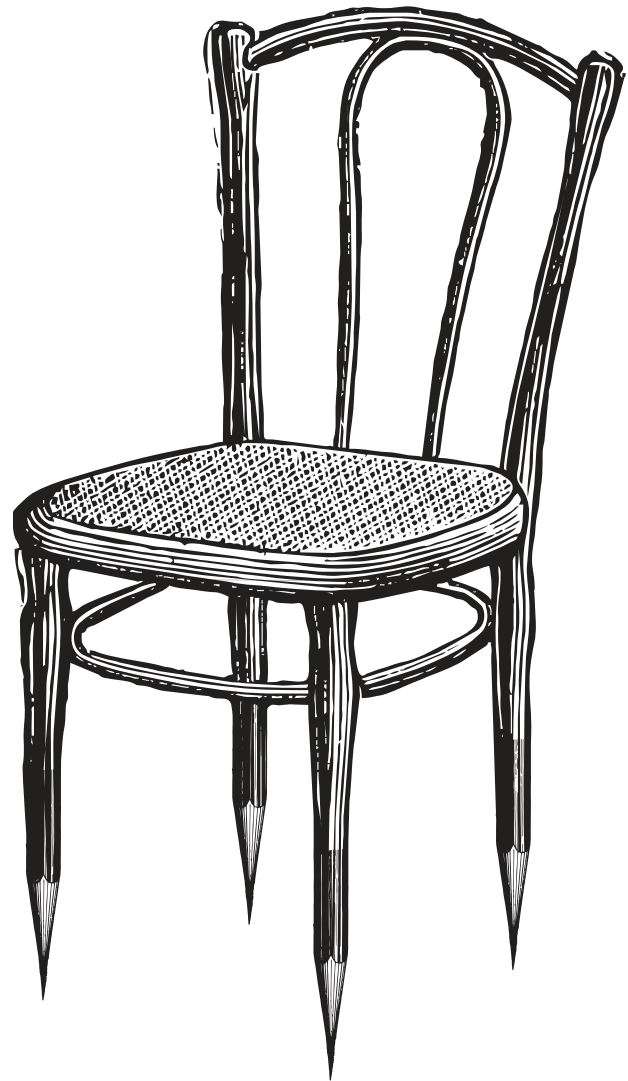
نقد داستان ۶ استان

بعد می‌فهمیم که «فرزانه» دل سپرده به داستان است (... «از داستانش دل کنده...»). ضمناً «دکتر» هم هست (... «ای فرزانه، نه که خانم دکتره...»); و هموست که راوی این مجلس خانوادگی و مابه‌ازای نویسنده‌ی داستان است. بنابراین، داستان بدون هیچ ابهام و گره و گشایشی پیش می‌رود و به پایان می‌رسد. حُسن و عیب داستان هم در همین است: حُسن است چون هیچ ابهام مخلی چهره‌ی داستان را تیره و تاریک نمی‌کند؛ عیب است، چون هر داستانی برای این‌که خواننده بازخوانده شود، نیازمند گره و گشایش است. خلاصه این‌که: این داستان نچندان کوتاه، تمام «عناصر داستان»، یعنی فضاسازی و شخصیت‌پردازی و زمان و مکان و چرایی روایت و غیره و غیره را دارد؛ اما از آن گره و ماجرابی که ذهن خواننده را درگیر کند؛ و او را به خواندن برانگیزد، بی‌بهره است. مگر این‌که خواننده هم مثل راوی داستان، به شرح شیرین و روشن یک نشست خانوادگی صمیمانه قانع باشد.

هر چند شرح نسبتاً دقیق و روشن یک مهمانی خانوادگی، با مقتضیات یک چنین روایتی، مثل لحن و لهجه‌ی آدم‌ها و چگونگی روابط آنها با یکدیگر و شخصیت‌پردازی و فضاسازی و غیره، به حدّ کافی در نقل این نشست خانوادگی آمده؛ و حتی اشاره‌هایی هم به سوابق آدم‌ها و روابطشان شده است، اما از آن گره و گشایشی که داستان را «داستان» می‌کند، و باید ذهن خواننده را درگیر کند تا داستان را دوباره بخواند، یا در ذهنش مرور کند؛ خبری نیست. می‌خوانیم؛ لذتی هم می‌بریم یا نمی‌بریم و تمام. طبعاً از لایه‌های زیرین و نگفته‌ها و نهفته‌های متن هم - که بگمان من: از ویژگی‌های ضروری و اساسی یک «داستان» است - خبری نیست. داستان را یک بار می‌خوانیم؛ و آن را فراموش می‌کنیم. درست مثل همان «سفره‌ی یک بار مصرف» که در اوایل داستان آمده است. نه مثل آن «دمکنی راه‌راه هم‌رنگ پیراهن آقا که جابه‌جا سوخته» و نشانه‌ها و ردپایی از یک زندگی در آن پیداست.

اصفهان - آبان ۱۳۹۳

۱. نگاه کنید به: مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران ۳، هوشنگ گلشیری / مریم طاهری مجد / زیر نظر محمدهاشم اکبریانی / نشر روزنگار، تهران / ۱۳۸۳. مصاحبه با عصمت حیدر قنادپور (مادر گلشیری).



«آقا»، هم در تلفظ و هم در مصداق، زمین تا آسمان با هم فرق دارند. چیزی شبیه همان که فرمود «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر».

خوشبختانه یا بدبختانه، بعد از آن چند خط اول، نویسنده تکیه به لهجه‌ی محلی را کنار می‌گذارد؛ و می‌گذارد آدم‌ها معقول حرف‌شان را بزنند. کنار گذاشتن کم و بیش لهجه‌ی محلی هم ضروری به داستان نمی‌زند؛ و ماجرا با همان گفت‌وگوهای محاوره‌ای معمول پیش می‌رود.